

لحظه های سلول

لاله مستور

در قفل شد. چادر و چشم بند و روسری را برداشتم. دمپایی ام را گذاشتم گوشه ی دیوار، کنار دستشوئی. لحظه ای به دیوارهای سلول و تنها پنجره ای که در قسمت بالا قرار داشت نگاه کردم. فضای سلول تاریک بود. سلولهای ۲۰۹ همیشه یک فضای کاملاً کدر و تاریک داشتند. و حالا در این سلول، در این فضای تنگ و کوچک، من سنگینی اتفاقی را که افتاده بود، این جابجائی را که در یک چنین فاصله ی زمانی کوتاهی صورت گرفته بود؛ کاملاً احساس می کردم. هنوز هیاهوی بند در سرم صدا می کرد و قیافه غمگین بچه ها در نظرم مجسم می شد. به خود گفتم: «خُب این هم مرحله ی جدیدی در زندگی من! شاید هم این آخرین مرحله باشد. شاید دیگر هیچکدام از آن بچه ها را نبینم؛ شاید هم دیگر افراد خانواده ام را نبینم و قبل از اینکه ملاقاتی پیش بیاید مرا به جوخه ی اعدام بسپارند. ولی فکر کردن به این مسائل چه فایده ای دارد و چه مسئله ای را حل می کند؟ من در آنچه ممکن است پیش بیاید نمی توانم تغییری ایجاد کنم؛ مگر به قیمت زیر پا گذاشتن همه ی آرمانها و عقاید، و پایمال کردن حیثیت سیاسی ام. چیزی که هرگز به آن تن نخواهم داد. پس بهتر است که زندگی ام را در اینجا، در همین سلول به صورت خوب و منظمی پیش ببرم.»

نمی توانستم موقعیت خودم را به درستی ارزیابی کنم و دقیقاً بدانم که چرا مرا به سلول انفرادی فرستاده اند. هیچ توضیحی در کار نبود. هیچ مسئله خاصی در بند پیش نیامده بود. هیچ برخوردی با پاسدار بند نداشتم؛ و یا چیزی که از نظر پاسداران جنبه ی تخلف و نقض

مقررات داشته باشد. بعد از مدتها شرایط تنبیهی، یک مدت کوتاه در بند عمومی، فرصتی برای نفس کشیدن بود. در هواخوری برای ساعاتی از روز باز بود و می‌توانستیم ورزش و بازی کنیم، و به خاطر باز بودن درهای اتاقها، اصطکاک و برخورد با پاسداران بند و موردی برای گزارش و تنبیه پیش نمی‌آمد. یا حداقل در آن مقطع چنین اصطکاک‌ها و برخوردهائی خیلی کم پیش می‌آمد.

بند ما زندانیان چپ و سرموضعی از بندهای سایر زندانیان جدا بود. در کل بر سر مسائل عمومی بند و رعایت مقررات برخوردی همگون وجود داشت. به خودم گفتم: احتمالاً تصمیم دادگاه است. تصمیم "مبشری" است. اما چرا "مبشری"؟! حاکم شرع در دادگاه اول، "نیرّی" بود. اگر قرار بود حکمی ابلاغ شود و یا تصمیمی گرفته شود، اینکار قاعدتاً توسط "نیرّی" انجام می‌شد.

تصمیم گرفتم از مسئول بند در مورد علت فرستادنم به سلول توضیح بخواهم و همینطور خواهان استفاده از فروشگاه، روزنامه، کتاب و نوشتن نامه به طور ماهانه برای خانواده و ملاقات شوم؛ یعنی استفاده از همه‌ی امکاناتی که هر زندانی‌ی در بند عمومی از آن برخوردار است.

بعد از فکر کردن راجع به همه‌ی این مسائل و راست و ریست کردنشان در ذهنم، شروع کردم به تمیز کردن و نظافت سلول و چیدن وسایلم. جز موکت، تنها چیزی که در سلول وجود داشت یک جلد "قرآن" بود. "قرآن" را گاهی به سلولهای که "مجاهدین" در آن به سر می‌بردند و یا افراد "تواب" (چپ یا مجاهد) می‌دادند. آنرا در پشت ساک و وسایلم قرار دادم که چشم پاسدار به آن نیفتد. چون در آن صورت آن را از من می‌گرفتند. می‌گفتند: تو که کافر و خدانشناس هستی؛ نماز هم که نمی‌خوانی، آن "قرآن" را رد کن بیاد! این "قرآن" ترجمه فارسی داشت که در زیر هر سطر عربی نوشته شده بود و برای کسی که در سلول بسر می‌برد و هیچ چیزی برای مطالعه در اختیار نداشت، چیز بسیار خوبی به حساب می‌آمد.

بعد از مدتی قدم زدن تصمیم گرفتم رختخوابم را پهن کنم و بخوابم. دراز کشیدم و بعد از قدری فکر کردن و این پهلوی و آن پهلوی شدن، بالاخره خوابیدم.

صبح زود با صدای "گاری پاسدار" که به تک تک سلولها چای می‌رساند، از خواب بیدار شدم. همچنانکه گاری می‌چرخید و به سلول من نزدیک می‌شد، لیوان قرمز دسته دارم

را برداشتم و آماده پشت در ایستادم. کتری‌های چای، بزرگ و سنگین بود و تنها وقتی سبک‌تر می‌شد که به راهروهای آخری می‌رسید. در مواردی که در سلول باز می‌شد و زندانی هنوز در رختخوابش بود و با لیوان چایش حاضر و آماده پشت در نایستاده بود، با داد و بیداد و فحش و ناسزای پاسدار روبرو می‌شد.

در سلول باز شد. چای سیاه و کدر از لوله‌ی کتری به داخل لیوان پلاستیکی ریخته شد. به اندازه یک لیوانِ سرخالی و تقریباً سه چهارمِ گل لیوان. در سلول بسته شد. چای به شدت بوی کافور می‌داد و حسابی جوشیده بود. لیوان را گذاشتم یک گوشه‌ی سلول و از توی جعبه‌ی فروشگاه‌ها یک تکه نایلون بیرون آوردم. این تکه نایلون حالا می‌شد سفره من. معلوم نبود برای چه مدتی. ولی از این پس به صورت یکی از اشیاء بسیار نزدیک و مأنوس من در می‌آمد. می‌توانستم هر روز سه بار آنرا ملاقات کنم. و در همان حال که در مقابلم گسترده می‌داشتمش، خاطرات دور و نزدیک زیادی را در ذهنم مرور کنم و آنرا مونس لحظه‌های تنهائیم کنم. بدین سان این سفره را گستردم، نان و پنیر و لیوان چای را بر روی آن گذاشتم، و خود در مقابل آن نشستم و به خوردن اولین صبحانه‌ام در این سلول مشغول شدم.

قبلاً هم به این بند آمده بودم. هم در سلول و هم در اطاق تنبیهی آن که در طبقه پائین قرار داشت، چند ماهی را گذرانده بودم. اما این روز اولین روز زندگی من در این سلول بود. این شرایط و این انتقال هم ویژگی‌ای داشت. در هر صورت حالا تنها یک کار اساسی، یک کار اصلی در مقابل خودم می‌دیدم. اینکه زندگی‌ام را به بهترین وجه ممکن در داخل سلول تنظیم کنم: تنظیم ساعات خواب، بیداری، ورزش و قدم زدن در سلول.

از طرف دیگر در مورد روزنامه، کتاب، ملاقات با خانواده و نامه نوشتن به آنها، وقت هواخوری و ... باید با مسئول بند صحبت کنم و به ویژه تلاش کنم که روزنامه از آنها بگیرم. بدون روزنامه، گذراندن انفرادی - وقتی که هیچ پایان مشخصی هم نداشته باشد - کندتر و سخت‌تر است. در یک چهار دیواری کوچک بارها و بارها همه‌ی محفوظات خود را مرور می‌کنی. همه‌ی خاطرات تلخ و شیرین زندگی‌ات را. همه‌ی کتابها و رمانهایی که در سالهای گذشته خوانده‌ای و ... بالاخره پس از مدتی خودبخود مغز از تکرار این خاطرات باز می‌ماند. خود به خود از تکرار مطالب تکرار شده سرپیچی می‌کند و چیزهای جدیدی می‌خواهد، مطالب جدید و تصاویر جدیدی، و چون هیچ چیز تازه‌ای نمی‌یابد، خسته می‌شود. بنابراین برای تحمل دوره‌های طولانی مدت سلول - بدون هیچ منبع فکری مثل کتاب و یا روزنامه -

شخص بایستی از توانائی بسیار زیادی برای حفظ سلامتِ روحی و فکری خود برخوردار باشد.

ساعت نداشتم. کم کم عادت می کردم به صورت دیگری مطلع شوم چه وقت است: از اذانی که پخش می کردند و وقت تقسیم غذا و.... گاهی که سکوت خیلی سنگینی بر بند حاکم بود، صدای ضربه های ساعتی را که معلوم بود در محوطه زندان و در فاصله ای دورتر قرار گرفته، می شد شنید. هر وقت ضربه های ساعت را می شنیدم، بسیار خوشحال می شدم. چه، احساس زنده بودن و زندگی بود. چیزی مرا با دنیای خارج، با فضایی بیرون از این چهار دیواری تنگ و بسته ارتباط می داد. با همین صدا می توانستی همه حرکاتِ عادی زندگی بیرون را در ذهن مجسم کنی. پس زندگی جریان دارد. همه چیز، به زندگی خود ادامه می دهد! و من هم همچنین! من هم زنده هستم، زندگی می کنم، فکر می کنم و احساس می کنم. اشکال ندارد اگر خانه ام، اطاقم و جای زندگی ام اینقدر کوچک است. آنچه مهم است، این است که زنده هستم و فکر می کنم. فکر و اندیشه ی من آزاد است. می تواند همچون پرنده ای به همه جا پرواز کند. به همه جا سربکشد. خیال من می تواند بر بالهای این پرنده پرواز کند؛ به بند عمومی -جایی که دوستان و رفقایم هستند- پرواز کند و ببیند آنها چه می کنند. می توانم صدای خنده هایشان را بشنوم و شاد شوم. می توانم صدای گامهای پرشتاب آنها را که در هواخوری قدم می زنند و تند تند با هم حرف میزنند و بحث می کنند را بشنوم و نیرو بگیرم. آه، چه خوب، فقط کمی آنطرف تر، کمی دورتر از من و در فضایی بزرگتر از سلول من، رفقای من پرتلاش و امیدوار به زندگی، نه، که بواقع به مبارزه ای در شکل یک زندگی بسیار ساده و تکراری، ادامه می دهند.

این پرنده ی خوش پرواز حتا این دیوارهای بلند و سیم های خاردار را پشت سر می گذارد، و به خیابانها و نیز به شهرهای دیگر گذر می کند. گویی وقتی که به زندان آمده باشی، این چنین نیست که واقعاً بالهایت را شکسته باشی؛ برعکس این چنین است که بر قدرت بالهایت افزوده میشود. اگر پیشتر پرنده ی کوچکی بودی و زود از پرواز خسته می شدی و می خواستی بر هر شاخساری به استراحت بنشینی، حالا همچون عقابی با بالهای گسترده و قوی پرواز می کنی. نگاه کردن از فراز درختان و شاخه ها تو را بسنده نیست؛ می خواهی از فراز کوهها و قله ها همه چیز را، همه حیات و زندگی را زیر نگاه تیز خود به تماشا و به تفکر بگیری!



خاور

پرنده خیال

پرنده خیال من نیز این چنین از خیابانها و محله های تهران بزرگ می گذرد. از محله های تمیز و زیبای شمال شهر تا محله های شلوغ و دودآلود مرکز شهر و خیابانها و کوچه و پس کوچه های پرجمعیت و کثیف جنوب شهر؛ و همچنان به پرواز خود ادامه می دهد. به شهر خودم می روم. به شهر کوچک خودم. می توانم لحظه ای بر بام خانه مان بنشینم و پدر پیرم را ببینم که با دو سبد پر و سنگین از خرید به خانه باز می گردد. سبدها را می گذارد گوشه ی

حیات، سیگاری آتش می‌زند، همانجا می‌نشیند تا کمی خستگی در کند؛ و خطاب به مادرم که سلاسه سلاسه از حیات به آشپزخانه می‌رود، می‌گوید: بیا بین زن هرچه می‌خواستی خریدم! دیگه چه می‌خواهی؟ ماهی و میگو هم خریدم! و مادرم با لبخندی تشکرآمیز به او نگاه می‌کند و می‌گوید: دستت درد نکند! و برادر کوچکم را که از مدرسه برمی‌گردد و با خوشحالی رو به پدرم می‌گوید: امتحان ریاضی ۲۰ شدم! فردا هم امتحان انگلیسی داریم! و من چقدر دوست دارم که هر سه را تنگ در آغوشم و میان بالهایم بگیرم.

از آنجا به خانه‌های دیگر و کوچه‌های دیگر سرمی‌کشم تا از همه‌ی مردم شهرم و همه‌ی همسایه‌هایمان خبر بگیرم. پس از پایان گشت و گذارم دوباره به سلولم برمی‌گردم و دوباره افکارم را حول و حوش برنامه‌ها و کارهای زندگی روزمره‌ام متمرکز می‌کنم.

صدای پائی در راهرو شنیده می‌شود؛ و صدای منظم بازشدن در سلولها. کارتم را می‌گذارم و منتظر می‌شوم^۱. مسئول بند باید "اکبری" باشد. همچنانکه در سلول قدم می‌زنم، قیافه و حالات و رفتار "اکبری" را در خاطر مجسم می‌کنم. حس ناخوشایندی به من دست می‌دهد. به هیچ وجه مایل نیستم با او روبرو شوم و چشمم به چشمهایش بیفتد؛ چه رسد به اینکه با او حرف بزنم و در مقام زندانی چیزهائی درخواست کنم. پاسدارهای دیگری هم بودند که رفتار زشت و زننده و توهین‌آمیز داشتند. زیاد بد و بیراه می‌گفتند و داد و بیداد می‌کردند. سر هر چیز کوچکی با زندانی دعوا راه می‌انداختند. نفرت انگیزی رفتار آنها اما به مراتب کمتر از حالات و نگاه‌ها و رفتار "اکبری" بود. رفتارش همیشه طوری بود که زندانی را متوجه چشمها و نگاه خودش بکند. و چشم انعکاس‌دهنده‌ی تمام نواسانات روحی، احساسها، و حالات چهره و حالات بدن است. تصور کنید فردی را که در برابر شما ایستاده باشد و نسبت به شما بسیار غضبناک. این خشم و غضب را بدنش، دستهایش و تمام خطوط و عضلات چهره‌اش نشان می‌دهد. در مقابل شما ایستاده باشد اما چشمهایش را با یک نوار مشکی باریک پوشانده باشد. یعنی که فقط چشمها از چهره محو شده باشند. در این صورت شما از چند درصد خشم و غضب آن فرد نسبت به خودتان مطلع می‌شوید؟! به همین دلیل، شخصاً در برخورد با افرادی مثل اکبری من همواره یک موضع مقابله‌جویانه‌ی پنهانی در

۱- در سلول‌های اوین، به ویژه در ۲۰۹، زندانی حق نداشت به در ضربه بزند. اگر کاری با نگهبان داشت، باید کارت مخصوص زندان را از لای در رد می‌کرد.

پیش می گرفتم. این کار را شاید خیلی وقتها کاملاً آگاهانه انجام نمی دادم. ولی سعی می کردم که حالت نگاهم به چنین افرادی گلی و گذرا باشد. و دقیق نباشد. یعنی آنطور که او می خواهد و مرا فرا می خواند که به چشمهایش بنگرم تا که پیش از هر پرسش و پاسخی به من هشدار دهد: ببین! تو اسیر من هستی. تو زندانی من هستی. تو در موضع ضعفی و من در قدرت. تو کوچکی و من بزرگ. تو نجسی و من پاکیزه و ...

و من هم خیلی عادی و کلی، بدون توجه به حالات چهره و نگاهش، به او نگاه می کنم. با نگاه به او می گویم: «ببین! من یک زندانی هستم. من یک زندانی سیاسی هستم. دقیقاً به خاطر افکار و اندیشه هایم و رویاروئیم با توست که اینجا هستم. تو ناگزیر هستی واقعیت وجودی مرا بپذیری؛ در اینجا و در همین سلول. چرا که واقعیت وجودت، پُست و تمام کارِت را مدیون من هستی. و من گرچه در اینجا، در این محل کوچک و تنگ محکوم به زندگی کردن هستم و تو زندانبان من هستی، اما من این چیزها را می خواهم. من می خواهم و حق خود می دانم که بخوام. پس گوش کن!»

به این ترتیب با او در همان مقام زندانبان بودنش برخورد می کردم؛ نه کمتر و نه بیشتر. و او را از احساس کامیابی، از تصور اینکه یک فاتح مطلق است، محروم می کردم. به خودم گفتم: خب با این حساب، چه "اکبری" و چه هر پاسدار دیگری، برخورد من در هر حال یکسان است. فرقی نمی کند. اصل، مطرح کردن خواسته هایم است. و سعی کردم احساس ناخوشایندِ روبرو شدن با شخص "اکبری" را در خود فرو نشانم.

فضای کلی سلول تاریک بود. کسی که در سلول می زبید، کم کم به آن فضا و آن نور کم عادت می کند. اما در عین این عادت و سازگاری، بازهم لحظاتی هست که احساس می کنی تاریکی بر چشم و مغز و قلبت فشار می آورد. احساس می کنی پرده ای در مقابل چشمانت قرار داده اند و سایه ای از تاریکی بر قلبت سنگینی می کند. می خواهی آنرا کنار بزنی و نور را و روشنائی و روز و آفتاب را به وضوح ببینی. اما نمی توانی و به ناچار سعی می کنی این احساسِ نیاز به روشن تر دیدن را از خود دور کنی و به آنچه بر تو تحمیل می شود، تن بدهی. پرده ای نیست که کنار زده شود. پرده و مانع، خودِ آن سلول است. تمام آن دیوارهاست که باید برداشته و محو شود. چه، در آن سوی دیوارِ سلول نور هست. روشنائی هست. خورشید هست و ... بدینسان در ذهن خود به این تحمیل و تن دادن پاسخ می دهی.

در سمت دیوارِ بالای در، روی سقفِ سلول، پنجره ای نصب شده بود که با شیشه و لایه ی

ضحیمی از توری پوشانده می‌شد. تابستانها، کارگران مرد، شیشه‌های این پنجره‌ها را که از بیرون باز می‌شد، به طور کامل در می‌آوردند تا قدری هوا وارد سلولها شود، و با سرد شدن هوا دوباره شیشه‌ها را از روی پشت بام به پشت قاب پنجره نصب می‌کردند. نور کمی از این پنجره وارد سلول می‌شد. در روزهایی که هوا آفتابی بود، شعاع باریکی از خورشید برای مدت کوتاهی بر روی دیوار سلول می‌تابید. در چنین لحظاتی مثل اینکه مهمان عزیزی نزد تو آمده باشد، سراز پا نمی‌شناسی. نمی‌دانی از خوشحالی چه کنی. چطور باید از مهمان خود، از این نور، از این روشنایی که به شدت نیازمندش هستی پذیرایی شایسته کنی. می‌توانی او را در آغوش بگیری و بر سینه‌ات بفشاری، آنچنان که قلبت را کاملاً گرم کند؟ می‌توانی از او خواهش کنی که همان‌جا بماند و تنهایی و تاریکی این سلول را با او سهیم شوی؟ اقامت این مهمان در اینجا اما افسوس که بسیار کوتاه است. گویی آمده است تا فقط سلامی بدهد و احوالی بپرسد. به یکایک این ساکنین تک و تنها بگوید که او هست. که روشنایی و نور هست. که آفتاب هست و روز هست و زندگی هست. در روزهایی که می‌دانستم چنین میهمان عزیزی دارم، منتظرش می‌شدم که بیاید؛ در واقع به استقبالش می‌رفتم و آغوشم را به رویش می‌گشودم. سرم را به دیوار تکیه می‌دادم و صورتم را در پرتو آن قرار می‌دادم. لای پلک‌هایم را کمی باز می‌گذاشتم و به رنگین‌کمانی از رنگهای سرخ و سبز و زرد که بر مژه‌هایم روئیده بود، نگاه می‌کردم. این بازی با نور، بازی با رنگها، بسیار شیرین و لذت‌بخش بود. بدین‌سان با نشان دادن میهمان عزیزم بر دیدگانم، و سفره‌ای رنگین، او را پذیرا می‌شدم. او را، تا آخرین لحظه همچنان که بر روی دیوار می‌لغزید، و به صورت یک خط بسیار باریکی در می‌آمد و سپس محو می‌شد، بدرقه می‌کردم.

در اولین روز زندگی در سلول، خواسته‌ها و مسائل جدیدی برایم مطرح می‌شد و افکار جدیدی به مغزم راه می‌یافت. دوباره به یاد بند افتادم. به یاد دوستانم در آنجا. ساعت حدود نه، نه و نیم صبح بود. حالا وقتی ست که سکوت در اتاق‌ها جریان دارد. همه‌ی کارهای اتاقها انجام یافته و همه چیز مرتب شده، و هر کسی در گوشه‌ای از اتاق به مطالعه و یا کاری مشغول است. دیروز، در این زمان من نیز کنار بچه‌ها نشسته بودم و روزنامه می‌خواندم. در فرایندی آرام و یکنواخت، و در نظمی دقیق و مورد توافق، زندگی ادامه می‌یافت. و امروز تنها، در این سلول و بدینسان ...

دلم گرفته بود و احساس کسالت می‌کردم. دلم می‌خواست از این سلول و از این فضا دور

شوم. دور، دور، تا آنجا که توان داشتم. تا آنجا که در پاهایم نیرویی بود، گام می‌زد. به فضای آن اطراف آشنا بودم. در سالهای گذشته، گاهی تنها، گاهی با دوستان در آن اطراف کوه پیمایی کرده بودم. "درکه"، نامی آشنا برای اکثر زندانیان! دلم میخواست از کنار جوی آب روستای "درکه" می‌گذشتم. تپه‌ها و ارتفاعات کوتاه را پشت سر می‌گذاشتم. از دامن کوهی بلند بالا می‌رفتم تا به قله برسم. در آنجا می‌نشستم. خوشحال از تلاشی که کرده بودم و راهی که پیموده بودم، به پائین، به دورها چشم می‌دوختم تا دیوارهای "اوین" را ببینم و به آنها بگویم: ببین! من اینجا هستم. آزاد و قوی و با نشاط. نفس می‌کشم. من از تو جسته‌ام. از تو گریخته‌ام و تو نتوانستی مرا در سختی و صلابت خود بشکنی!

اما پرنده خیال از پرواز باز می‌ایستد. همچنانکه طول سلول را طی می‌کنم، دیوارهای بتونی و محکم سلول، خود را بر سینه‌ام می‌فشارند. به خود می‌گویم: برای اینکه بتوانم در روزی خوش دوباره از کوههایی که دوستشان میدارم بالا بروم، باید که همین جا نیز خود را قوی نگهدارم. پس، ورزش روزانه‌ام را شروع می‌کنم. حرکتهای ورزشی‌ام را همیشه به سه بخش ایستاده، نشسته و خوابیده تقسیم می‌کردم. قبل از شروع ورزش، مدتی ایستاده درجا می‌زدم و خودم را گرم می‌کردم. هیچوقت ورزش را تنها به عنوان یک تکلیف، و پُر کردن وقت انجام نمی‌دادم. برعکس، بیشتر به عنوان یک کار نشاط‌انگیز و رشته حرکاتی که هم جسم را آرام و نرم و راحت می‌کند، و هم به روح آرامش می‌دهد، انجام می‌دادم. به عنوان کاری که خون را در تمام رگهایم به گردش وامی‌دارد و یک احساس فعالیت و تکاپو در مغزم ایجاد می‌کند. یک احساس پویایی و زندگی! حتی خستگی بعد از آنهم، همیشه برایم فوق‌العاده شیرین بود. خُب حالا که در سلول هستم و وقت کافی هم دارم، چه بهتر از این که یک ورزش درست و حسابی کنم. گاهی فکر می‌کردم زندانیانی که هیچوقت عادت به ورزش نداشتند، چگونه می‌توانستند این فضای تنگ و یکنواخت و کسالت‌آور را بدون ورزش تحمل کنند. لحظاتی هست که باید خون را در زیر پوست خود احساس کنی. گرمایش را در درون رگهای خود حس کنی؛ احساس کنی که قوی هستی؛ نیرو و انرژی داری، آنقدر که می‌توانی تا هر جا که بخواهی بدوی. احساس کنی که خون، در همه‌ی مویرگ‌های مغزت جریان دارد. طوری که بتوانی حس کنی، دریچه‌های جدیدی در مغزت گشوده می‌شود و به تبع آن افکار نو و ایده‌های نو و افق‌های نو. در هر حال، در آن سلول، در آن فضای کوچک و تنگ، با ورزشی که می‌کردم، هر بار به واقع زنده می‌شدم. دوباره جوان می‌شدم و بر این

کسالت و تنهایی و سکوت سنگین، پوزخند می‌زد. من هستم، گرم و پرنشاط و تپنده. و زندگی هست. زندگی هست؛ و در من و در تمام این فضا جاری ست.

در بند عمومی که بودیم، بلافاصله پس از دویدن و ورزش کردن امکان داشت بتوانیم یک دوش بگیریم، که گویی بیشترین شادی و لذت دنیا را به ما می‌داد. و این موقعی بود که بدن آرام می‌گرفت. مثل اینکه بار سنگینی از روی شانه‌هایمان برداشته شده باشد. و این با احساس رضایتی همراه است. حال می‌توانستی لباس تمیزی بپوشی و اگر هنوز هم در هواخوری باز بود، بروی و دقایقی با آرامش و فراغ بال قدمی بزنی و شادی و نشاط و احساس رضایت خود را به اوج برسانی. و بعد هم خسته نباشید گفتن بچه‌ها به یکدیگر که واقعاً دلچسب بود.

اما، در اینجا، در این سلول کوچک، ورزشت را که تمام کردی، خسته نباشی نمی‌شنوی. بعد هم که باید لباسهای ورزش را عوض کنی و عرق از تن بزدایی و لباس تمیز بپوشی و ... هیچ چاره‌ای نداری جز اینکه در مقابل دستشویی بایستی و تکه تکه بدنت را با یک لیف مرطوب تمیز کنی، به حساب اینکه دوش گرفته‌ای. در هر حال این ورزش با مراسم و افتتاحیه‌اش رویهمرفته حدود دو ساعت تا دو ساعت و نیم، وقت می‌برد.

حالا می‌توانستم نرم نرم در سلول قدم بزنم. گویی در باغی پرشکوه، پر از گل و گیاه و گل‌هایی با زیباترین رنگها. و گوش به چرخ غذا بسپارم که صدایش از راهروهای اول همچون موزیک ملایم و لذت بخشی به گوش می‌رسد.

با نزدیکتر شدن صدای چرخ غذا، سفره کوچکم را می‌گسترانم. نمک و قاشقم را روی آن می‌گذارم و بشقابم را برای گرفتن غذا آماده می‌کنم. مثل یک ماشین خودکار و به طور انعکاسی، زندانی عادت می‌کند که صدای باز و بسته شدن در سلولها را در ذهن خود شمارش کند. یک، دو، ... ده، یازده ... بیست، بیست و یک ... سی، سی و یک، ... گویی با شمردن هر شماره در ذهن خود با تک تک این هم‌بندان ابراز همدردی می‌کند. این شمارش تا آنجا ادامه می‌یابد که در سلول خودت باز شود. باید بشقاب به دست در پشت در آماده باشی، چون در غیر این صورت غرولند و بد و بیراه پاسداری را می‌شنوی که غذا تقسیم می‌کند و حوصله معطل شدن دم در سلول را ندارد. غذا گرفتن و گاه گرسنه بودن و تمایل به خوردن زودتر غذا، خود به خود باعث می‌شود که روند شمارش معکوس سلولها و اعلام همبستگی با سایر زندانیان در نیمه راه متوقف شود و از درب سلول خودت به بعد، دنبال

نشود. بعدها هرچند روز یکبار تصمیم می گرفتم که این شمارش را تا به آخر و وقتی که چرخ خالی غذا به سرعت به سر بند رانده می شود، ادامه دهم. به این ترتیب هم به نوعی با همه سلولها اعلام همبستگی می کردم و هم آماری از بند برای خود داشتم. آماری که تغییر می کرد و پس و پیش می شد. مسئله را این طور برای خودم توضیح می دادم که افراد تغییر می کنند. عده ای می روند و عده جدیدی می آیند.

بشقاب غذایم را روی سفره ام می گذارم و در مقابل آن می نشینم و آرام شروع به خوردن می کنم. مثل کسی که از یک کار روزانه، از یک تلاش روزانه فراغت یافته، نیمی از روز را در فعالیت و کار سپری کرده و هم اکنون به تجدید قوا می پردازد تا بقیه روز را سپری کند. به خود می گویم: این هم یک زندگی عادی است. مثل همه ی زندگی های دیگر. این هم یک غذا خوردن عادی است؛ نه یک غذا خوردن تنها و غریبانه بر سر یک سفره بسیار کوچک به اندازه فقط دو وجب!

اگر قرار باشد با این همه احساس تنهایی و اندوه و غریبی، روزی سه بار در کنار این سفره بنشینم، بعد از چند روز آن احساس تنهایی و اندوه و غربت، تورا به زانو در می آورد. پس من هم در کنار سفره ام می نشینم و فارغ از کار و برنامه ی روزانه، آرام غذایم را می خورم و به خانواده ام فکر می کنم. می دانم سالها و روزهای سختی را گذرانده اند و می گذرانند. اگر سه شنبه آینده که روز ملاقات بند عمومی است، پدرم خسته از سفر دور و دراز به دیدارم بیاید و به او بگویند: «دختر ممنوع الملاقات است و...» چه می شود؟ آیا می فهمد که دخترش در سلول است؟ شاید هم فکر کند که مرا اعدام کرده اند. در آن حال او چه خواهد کرد؟ در چشمهایش اشک حلقه خواهد زد و تند تند به سیگارش پک خواهد زد و دوباره سؤال خواهد کرد و آنقدر سماجت به خرج خواهد داد که بالاخره ماجرا را بفهمد و از زبان آنها بشنود که انفرادی هستم و زنده هستم. و با اینکه دوباره باید همه راه را دست خالی و بدون ملاقات برگردد، باز خوشحال است و به خودش می گوید: «خوب است که زنده است و او را نکشته اند. زنده است. دوباره می بینمش. شاید چند وقت دیگر دوباره ببرندش بند عمومی. آن وقت ملاقاتش آزاد می شود. بی شرف ها چطور می توانید دختر مرا بکشید! مگر او چکار کرده؟! چرا پس از این همه وقت حکمش را اعلام نمی کنید. بی شرف ها». جز این تأسف شدید که برای خانواده ام دارم و سینه ام را می سوزاند و قلبم را خراش می دهد، ناراحتی و تأسف خاصی ندارم. همسرم را تابستان گذشته اعدام کرده اند؛ بچه ای

هم ندارم که از بابت آن تأسف و ناراحتی داشته باشم. و اگر بخاطر این خانواده مهربان و همیار و رنج دیده نبود که همیشه حامی و در کنارم بوده‌اند، چه اندوهی می‌توانستم داشته باشم؟ در هر حال هرچه می‌کشم و تحمل می‌کنم به خاطر عقاید، اندیشه و آرمانم است. قدم در راهی گذاشته‌ام که به خاطر آن باید سختی‌ها و رنج‌های زیادی را متحمل شد؛ یک بخش کوچک آنهم همین رنج "انفرادی" زیستن است. مگر چاره‌ی دیگری هم وجود دارد جز این که این وضعیت را هم به سان یک نوع زندگی عادی در زندان بپذیری؟ وگرنه برای چه این همه بند انفرادی و سلول انفرادی در اینجا دایر شده است؟!

شام را با این افکار به پایان می‌برم.

تنها کتاب و نوشته‌ای که در اختیار دارم، کتاب "قرآن" است. به سراغ آن می‌روم. ببینم چطور می‌توانم از آن برای "مطالعه" و نه "عبادت" استفاده کنم. آن را می‌گشایم. کتاب به خط عربیست، با همه علایم این خط - فتحه، کسره، ضمه و ... - و زیرنویس فارسی. صفحاتی از کتاب را با دقت می‌خوانم. کلماتی هست که معنی آن را متوجه نمی‌شوم و سعی می‌کنم از روی ترجمه فارسی به معنی آنها پی ببرم. آنچه در نظرم برجسته می‌نماید، ترساندن "بندگان" از "آتش دوزخ" است. با خود می‌اندیشم این "بندگان" که در این جهان اینقدر بدبختی و رنج و گرسنگی و بیماری می‌کشند، اگر قرار باشد آنطور که این کتاب وعده می‌دهد، "در آن جهان" هم عذاب بکشند و "آتش دوزخ" را تحمل کنند، چرا و به چه امیدی باید زندگی کنند؟! سختی و رنج کشیدن تا به هنگام مرگ! و سپس از جای برخاستن - رستاخیز - و دوباره در آتش سوختن تا ابدیت و تا آنجا که زمان ادامه دارد! سعی می‌کنم بیشتر به متن عربی توجه داشته باشم. و از آن رهگذر به یادگیری کلمات عربی، افعال، ضمایر و ... پردازم. اما این کاری دشوار و پیچیده است. در این برخورد مقدماتی آنچه که بیشتر در ذهن من نقش می‌بندد و باقی می‌ماند، همان "شعله‌های دوزخی" است که هر دم زبانه می‌کشد و در همه جا "بندگان" را در خود فرو می‌بلعد. در نور کم سلول، خواندن، خیلی مشکل است. کتاب را می‌بندم و آنرا پشت ساک لباسم مخفی می‌کنم. رختخوابم را می‌گسترانم و بر روی آن دراز می‌کشم. فردا روز دیگری خواهد بود. دوباره باید با پاسدار حرف بزنم و خواسته‌هایم را دنبال کنم.

در اولین نوبت‌های هواخوری، زندانی - بویژه زندانی سیاسی - همیشه دیوارها و گوشه و کنارهای هواخوری را با دقت نگاه می‌کند. تاریخ‌ها، یادداشت‌ها و علائمی که بر روی

دیوارها حک یا نوشته شده، بارها و بارها خوانده و بررسی می شود و در خاطر حفظ می گردد. در این "هواخوری" تاریخ اعدام تعدادی از زندانیان زن در سالهای ۶۱ و ۶۲ بر روی دیوار حک شده بود. تاریخها و اسامی با سنجاق قفلی و یا گیره سر بر روی دیوارهای آجری هواخوری کنده شده بود و فقط با دقت و از نزدیک قابل خواندن بود. بعد از چند نوبت هواخوری، دیگر به طور دقیق می دانی که در هر گوشه ای چه چیزی نوشته شده است و آن وقت دیگر نیازی به خواندن مجدد دیوارها نیست و همه ی وقت هواخوری به قدم زدن و فکر کردن و زمزمه کردن سپری می شود. نیاز به شنیدن صدای یک انسان دیگر، انسانی به مانند خود تو، تو را و می دارد که شعری بخوانی و ترانه ای و سرودی زمزمه کنی. در این حالت به صدای خودت آنچنان گوش می سپاری که به صدای هر انسان دیگری. آه! انسانی اینجا هست! انسانی هست! با من و در کنار من! چه خوب، پس من تنها نیستم. من با انسانی می زیم. انسانی که در من هست. پس من هستم. با زمزمه ام، با شعرم، با آوازم و با همه ی زندگی.

زندان همیشه در انتظار است. انتظاری که هاله ای از امید همواره آنرا در بر می گیرد. این امید گرچه گاهی بسیار دور و مبهم می نماید، اما عاملی ست که تحمل این انتظار طولانی را ممکن می سازد. این انتظار ذهنی، به سان راهروئی طولانی می نماید. راهروئی بس طولانی و با پیچ و خمهای فراوان که هرگز نمی توان از اینجا، در این لحظه و از آن نقطه انتهای آنرا دید. درست مثل اینکه در نقطه ای از تونلی ایستاده باشی و در برابر خود جز تاریکی چیزی نبینی. اما تو را یقینی هست که این تونل تاریک بالاخره در نقطه ای به پایان می رسد و به روشنائی ره می گشاید. و این انتظار و این امید و این یقین است که تحمل این لحظه ها و ساعات ها و روزهای سخت تنهائی و زندان را ممکن می سازد. ■